

می نویسم شاید ذهنم و روحم از بار این همه سنگینی آرام یابد می نویسم شاید این خاطرات را
روزی بتوانم تجزیه و تحلیل کرده خود را بهتر بشناسم می نویسم با نوشته باشم می نویسم تا
یادگاری از خود در این دنیا برجا بگذارم. خاطراتم را برجا خواهم گذاشت تا آیندگان را درس
عبرتی شود. N.K

خاطرات یک ذهن خطرناک

(Memories of A Dangerous Mind)

فصل اول

شروع

- نیک نیک پسر کجایی؟ باید بری خونه خاله ماتیوشکا.... من که میدونم زیر تختت قایم شدی؟

- نه دیدی اونجا قایم نشده بودم.

این من بودم که این بار مادرم را غافلگیر کرده بودم تو کمد قایم شده بودم. آن روز آخرین روز سال بود و برف سنگینی باریده بود و من نیکلای کوربایفسکی 6 سالم بود و درست شب کریسمس پا به 7 سالگی میگذاشتم. و می دانستم چرا مادرم مرا پیش خاله ماتیوشکا میفرسته میفرسته پیش اون تا راحتتر بتونن جشن تولد من رو برای من آماده بکنن. خاله ماتیوشکا در واقع خاله من نبود خاله بابام بود مادر من یک زن فرانسوی بود یکی از آن زنان زیبا و تحصیل کرده فرانسوی. پدرم آلکسی کوربایفسکی یکی از افسران درجه بالای ارتش تزاری بود. و ما یکی از متمولین سن پترزبورگ بودیم. ولی حیف حیف که این خوشبختی برای من فقط 6 سال دوام داشت.

مادرم و پدرم هر دو تک فرزند خانواده خودشان بودند. پدر بزرگ ها و مادر بزرگ هایم هر دو مرده بودند و تنها فامیل ما در کل جهان خاله ماتیوشکا بود که زنی 80 ساله با مشخصات یک زن پولدار روسی. نمی خواهم در مورد او بد بگویم ولی او با خدمتکارهایش خیلی بد رفتار بود ولی با من یا پدر بسیار خوش رفتار بود خدا بیامرز دش. کاش آن روز آن همه شاد نبودم کاش میدانستم چه مصیبتی بر سرم فرود خواهد آمد! کاش میدانستم..... آن کریسمس بدترین کریسمس زندگی من بود بدترین و شوم ترین.

برگردیم به روز آن شب نحس.

من با خدمتکار کریس پیش خاله ماتیوشکا رفتم. ولی وقتی آنجا رسیدیم خدمتکار او به ما گفت که خاله ماتیوشکا نمیتواند ما را ببیند. ناگهان پدرم آمد بیرون و به او گفت که نیکلای میتواند بیاید داخل او امروز یک مرد خواهد شد و باید این چیزها را ببیند. من همراه پدرم رفتم. پدرم مرا به اتاق خاله ماتیوشکا برد. خاله روی تخت دراز کشیده بود و هیچ حرکتی نمیکرد من به محض وارد شدن به اتاق دویدم و خاله ام را در آغوش کشیدم و به او گفتم: خاله ماتیوشکا تئودور نمی گذاشت بیایم شما را

ببینم تنبیهش کنید. (پدرم به من گفته بود که همیشه با خاله ماتیوشکا با ادب صحبت بکنم) ولی وقتی

جوابی از خاله ماتیوشکا نشنیدم به آرامی به پدرم گفتم : بابا خاله ماتیوشکا خوابه؟

- نه عزیزم خاله ماتیوشکا خواب نیست !

- پس چرا جواب نمیده ؟

- عزیزم خاله ماتیوشکا نمی تونه جواب تو رو بده !

- چرا ؟

- عزیزم خاله ماتیوشکا خاله ماتیوشکامرده !

- آدم وقتی بمیره چی میشه بابا ؟

- آدم وقتی بمیره دیگه نمیتونه حرف بزنه نمی تونه غذا بخوره و هر کار دیگه ای که تو میتونی

بکنی رو نمی تونه انجام بده .

حالا که به اون روز فکر میکنم میفهمم پدرم صداش میلزید تازه میفهمم پدرم چقدر ساده مرگ رو

برای من تعریف کرد و چقدر ساده من فهمیدم خاله ماتیوشکا مرده.

شب ساعت 12

- سلام مامان

- سلام عزیزم

- سلام نیکلای سلام آلکسی

من با پدرم تا الان پیش خاله ماتیوشکا بودیم و پدرم به کارهای بعد از فوت خاله ماتیوشکا سر

وسامانی داد و ما برگشتیم خانه.

- نیکلای حال خاله ماتیوشکا خوب بود ؟

- نه مامان خاله ماتیوشکا مرده.

اولین بار بود که خبر مرگ کسی رو به کسی می گفتم بنابراین هیچگونه تجربه ای نداشتم و اعلام این خبر از طرف من باعث تعجب بسیار مادرم شد. به طوری که مادرم ابتدا باور نمیکرد ولی وقتی پدرم حرف مرا تأیید کرد مادرم مرگ خاله ماتپوشکا را باور کرد.

شب ساعت 12 موقع تولد من بود و موقع باز کردن هدایا بود پدرم وقتی که میخواست هدایای مخصوص کریسمس را باز کند مادرم گفت : الکی فکر نمیکنی این کار درستی نباشد؟ به خاطر ماتپوشکا؟

- نه عزیزم به هیچ عنوان, اگه خود ماتپوشکا هم بود از ما میخواست جشن تولد نیکلای را برگزار بکنیم پس شروع میکنیم.

و آن شب من بدون آن که بدانم صبح چه بر سرم خواهد آمد خوابیدم.

صبح از خواب پا شدم اولین بار بود که پولین - پرستارم - مرا از خواب بیدار نمیکرد خودم هم از رفتار آن روزم تعجب میکنم رفتم پایین هر چه پولین را صدا زدم کسی جوابم را نداد امیدوار بودم حداقل مادرم صدایم را بشنود و بیاید. ولی مادر هم نیامد. پیش خودم فکر کردم آخر این ها کجا رفته اند که جواب مرا نمیدهند یعنی چه اتفاقی افتاده. یک احساس غریزی و نیاز مرا به سمت اتاق پدر و مادرم

می کشاند. احساس دلهره و ترس شکم را آزار می داد احساس ناخوشایندی در ته معده ام مرا به ترس وا می داشت. آرام آرام به سمت اتاق پدر و مادرم به راه افتادم وقتی دم در اتاق رسیدم در باز بود باز باز تا آن زمان سابقه نداشت در اتاق کسی به جز من چه زمانی که کسی آنجا بود و چه نبود باز باشد ولی این

بار باز بود با ترس و لرز بسیار رفتم داخل مادرم همچنان که پدرم را سخت در آغوش کشیده بود با چشمانی باز به خواب رفته بود چشمانی باز و مملو از حیرت. حیرت از چه نمی دانم ولی یک موضوع را می دانم و آن اینکه حرف های دیروز پدرم در گوشم زنگ میزد (- نمی تواند حرف بزند نمی تواند غذا بخورد نمی تواند مثل تو باشد) مادرم رو با توجه به حرف های آزمایش کردم نه مادر و نه پدر هیچ کدام مثل من نبودند آنها مرا نمی دیدند با من حرف نمی زدند و نمی دانم چرا من گریه نکردم چرا داد نردم و خیلی چراهای دیگر؟ به دنبال پولین به سمت اتاقش به راه افتادم. در اتاق پولین هم باز بود پولین

هم مانند پدر و مادرم با چشمانی باز به خواب رفته بود. باز از حیرت. این چیز که آنها را کشته بود چه بود؟ این چیز چه بود که همه افراد خانه ما را به جز من کشته بود؟ تا الان هم جواب این سوال برای من نامعلوم است. تا کنون نتوانسته ام بفهمم تا 2 روز بعد هیچ کسی به سراغ ما نیامد تا 2 روز من با جسد 3 نفر از عزیزانم زندگانی مردم تا اینکه از طرف ارتش تزاری به دلیل غیبت بی دلیل و 2 روزه پدرم به در خانه مان آمدند. آن مردان بی رحم 3 بار در زدند و وقتی من نتوانستم در را برای آنها باز کنم فقط صدای یکی از آنها را شنیدم که داد زد: از جلوی در برو کنار کوچولو! و وقتی من کمی کنار رفتم ناگهان در با سرعت فوق العاده ای باز شد یک مرد قوی هیکل از جلوی در کنار رفت و گویی راه را برای افسر مافوقش باز کرد. و از من پرسید: پدرت کجاست مرد کوچک؟ مرد کوچک چه اسم عجیبی اسمی که تا الان مرا با همین اسم می‌شناسند.

در جواب او چیزی نگفتم یعنی چیزی نتوانستم بگویم شوکه شده بودم جسد مادر و پدر و پرستارم به دلیل سرمای سن پترزبورگ خیلی دیر شروع به پوسیدن کرده بود و من تمام این دو روز را با جسد آنها سر کرده بودم با آنها نان خورده بودم هنوز نتوانسته بودم باور کنم که آنها مرده اند و الان که مردی 85 ساله هستم نیز نتوانسته ام به خود بقبولانم. هنوز هم منظره اتاق پدر و مادرم و منظره اتاق پولین در ذهنم است اتاق پدر و مادرم پر از نان بود چون به جز نان یک پسر 6 ساله چه چیزی میتواند برای غذا تهیه بکند؟ و در اتاق پولین تمام اسباب بازیهایم را پخش و پلا کرده بودم به دنبال آن مردان به راه افتادم آنها تمام خانه را زیر پا گذاشتند تا اتاق پدر و مادرم را پیدا کردند مادرم در آغوش پدرم نبود من آنها را از هم جدا کرده بودم و هر 2 شب بین آنها میخوابیدم و فقط صبح ها به پیش پولین میرفتم. وقتی آن مرد روسی به جسد پدر و مادرم رسید فقط سری تکان داد و گفت: عجب مرد کوچک شجاعی! 2 روز با این جسدها در یک اتاق مانده! (معلوم بود که من وسط پدر و مادرم می خوابیدم چون بلافاصله بعد از رسیدن به اتاق رفتم وسط آنها نشستم) حالا آنها جسد پولین و جسد 5 خدمتکارمان را پیدا کرده بودند و من 2 روز با این ها زندگی کرده بودم. آن مرد ها وقتی که دیدند که پدر و مادرم مرده اند یکی از آنها رفت و یک

کالسکه نعش کش آورد تا جسد پدر و مادرم را با خود ببرند و انگار نه انگار که من وجود داشتم . بعد از آن فقط یک چیز به یاد می آورم فرار به یکی از خیابان های سن پترزبورگ.

آری فرار کرده بودم به یکی از محلات جنوبی شهر یک پسر 6 ساله در یک شهر بزرگ پر از دزد و راهزن فقط کار خدا بوده که 1 روز زنده ماندم و بعد از یک روز سرگردانی مرد لاغری پیدایم کرد.

- بچه بیچاره اینجا چه می کنی ؟

او را دقیقاً به یاد می آورم قد بلند لاغر عینکی و در کل خصوصیات یک روس را نداشت. کاش به جای فرار از دست آن نظامیان از دست این مرد فرار میکردم. او دست مرا گرفت و با هم رفتیم. او به من غذا داد چیزی که یک روز نخورده بودم هنوز در شوک مرگ پدر و مادرم به سر میبردم نمیتوانستم حرف بزنم فقط با سر جواب بله یا خیر می دادم. زنده ماندم اما کاش میبردم کاش میبردم و دوستان خود را نمیگشتم کاش آن مرد را همان روز میکشتم. پروفیسور ایوان لیونوفسکی. یک پروفیسور روانشناس. مرا به فرزند خواندگی قبول کرد و به یک خانه برد که کودکان زیادی مانند من در آنجا بودند همه قوی بنیه بودند و بعداً فهمیدم همه مانند من بی پدر و مادر بودند و همه از محلات جنوبی شهر. ما آنجا با هم زندگی میکردیم و هیچکدام یکدیگر را ندیدیم تنها بعدها فهمیدم که انتخاب من برای آن موسسه بزرگترین اشتباه به عنوان می آمد. و بعدها فهمیدم ما را برای چه به آنجا برده بودند ما آنجا بودیم تا بکشیم مهم نبود که را فقط باید می کشتیم. تنها چیزهایی که از آنجا به یاد می آورم روزهای تکراری و خسته کننده ی است که داشتیم هر کس در اتاق خود زندگی می کرد همانجا درس می خواند و در آخر همانجا باید میبردم. ولی من قانون را شکستم آن را زیر پا گذاشتم. بعد ها فهمیدم ما بنیان ارتش سرخ بودیم. سربازان بی احساسی که به هیچ چیز در این دنیا علاقه نداشتند. آنها ماشین آدم کشی بودند قوی بنیه و بی احساس که به راحتی میتوانستند با 3 مرد بالغ بجنگند میتوانستند خود را معالجه کنند هر چیزی بلد بودند و همه این ها برای یک سرباز ارتش سرخ لازم است.

و ما ارتش سرخ را بنا نهادیم.

N.K